گرداب

سمیه دهقانی

بی‌روح چشمت ماهی دریای بی‌آبم
بعد از تمام تشنگی‌هایم نمی‌خوابم
اعماق دریا حس ساحل بودنت گل داد
بر شوره‌زارت هم اگر خواهی تو، می‌تابم
من صخره‌ی پیرم که بعد از سیل چشمانت
لالایی دستان موجت می‌کند خوابم
اصلا بیا بیرون از آن گرداب سردرگم
گر ناخدایت دیگری باشد چو مردابم
آرامشی که غرق شد در رود دستانت
با کوله بار بسته‌ام، راهی گردابم

بغض دیرینه

آیسان عارف نژاد

آسمان ابری است، بغض عجیبی سراسر وجـودم را فـرا گرفته، دل شرجی زده‌ام میل به باران دارد، حیف که اینجا آدمی چون من ندارد اعتبار.
کاش می‌شد بغض دیرینه گلویم را می‌ترکاندم تا که آرام گیرد دل آشفته‌ام.
ببار باران، ببار تا شاید آرام گیرم... ببار

زمستون ایی

شهرزاد بخشایش

مادر این روزها همه‌ش درده – چقدر ابریه زمستونش
تازه فهمیده که پدر مُرده، شروه می‌خونه دود قلیونش
غصه می‌باره و نمی‌فهمه شروه می‌خونه و نمی‌رقصه
باد با گونه‌های غمگینش، بید با شونه‌های مجنونش
می‌شینه تو فضای مبهم شعر، روی خاکستری که جا مونده
تا صدای روانی قرآن، رعشه میندازه تو تن و جونش
یه نگاه همیشه خاموشو می‌ریزه رو تن زمستونیت
می‌دونه که محاله برگردی، چشم‌های همیشه پرسونش
حالا اون قطره قطره پاییزه، حالا اون قطره قطره بارونه
گریه‌هاشو کسی نمی‌فهمه! کی می‌فهمه چی کرده داغونش؟!
آه! کپسول سردِ اکسیژن بعد تو، تو اتاق افتاده
نه نفس می‌کشه، نه می‌میره، توی رگهاش یخ زده خونش!!

آزادی

فاطمه نوروزی

هیچکس وسعت تنهایی‌ام را حس نکرد، هیچکس اشک‌های صورتم را پاک نکرد، هیچکس دست سردم را نمی‌گیرد، در این کابوس تنهایی، دلم تنگ است، دلتنگ آزادی، دلتنگ لحظه‌ای آرامش در زندگی، دلم تنهاست به وسعت آسمان آبی، در این زندان و این قفس، در این هـوای بـی‌نفـس، دلتنگـم، دلتنـگ ذره‌ای نفـس، خسته‌ی تنها بودنم، خسته‌ی احساس تنم، حس می‌کنم زندانی‌ام، پشت حصار میله‌ها، پشت اهریمن احساس دلم، پشت میله‌های یخ زده، گاه گاهی دلم پرمی‌کشد تا به اوج آسمان آبی. مثل پرنده‌ای اسیرم که آبی آسمان را هر روز می‌بیند اما افسوس، افسوس که بال و پرم را چیده‌اند. که مبادا از این قفس یخ زده رها شوم. بال و پرم را چیده‌اند که مبادا نسیم آزادی هوس فرار به سرم اندازد. لحظه‌ها می‌گذرند مثل ابری بر فراز کوهی بلند، لحظه‌های زندگی‌ام تمام شد، آری من اینجا ته خطم. ته خط غصه و غم، تک و تنها توی ماتم، منتظر لحظه‌ی آخر.

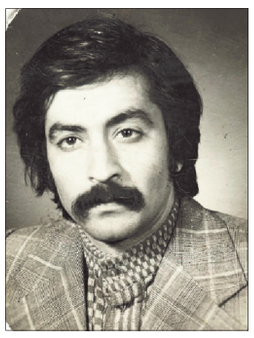

برگرفته از کتاب شش دفتر

باغ گل سرخ

محسن پزشکیان

ای باد که قهر و قیل و قال است تو را
وین غم زده آسمان مجال است تو را
غمناک نی‌ام، که نزد روشن بینان
اینان همه آیت زوال است تو را

گر هست غمی‌شان، نه غمان من و توست
زیرا همه سودشان زیان من و توست
ما را نه به مِهر می‌فشارند به بر
چنگال سیاهشان به جان من و توست

بگذر چو نسیم در دماغ گل سرخ
تا بشکفد از دَمت چراغ گل سرخ
غمگین منشین، که عاقبت خواهد رُست
زین دشت ملال، باغ باغِ گل سرخ

چهره‌ی در هم پیچیده‌ی پیچک‌ها

ساره غلامان

مات می‌گذرم
در نگاه ماتم زده این کوچه،
کور و کر شده‌ام!
غیر از غبار
و چهره‌ی درهم پیچیده‌ی پیچک‌ها...

من مانده‌ام
و غمی همیشه تازه نفس
– می‌ایستم
– لبخند می‌زنم
– اشک می‌ریزم
و با دستان مضطربم
گور کفش‌هایت را به هم می‌ریزم
و در آخر
تمام کوچه را که چشم انتظار تو بود
هاشور می‌زنم

عشق فروشی

«قسمت پانزدهم»

عالیه جهان‌بین

بدون آنکه حرفی بینمان رد و بدل شود با هم همراه شدیم. می‌توانستم حدس بزنم کجا می‌رود. سوار ماشین شـدیـم و حرکت کردیم. چند دقیقه ای گذشت پویا گفت: می‌دونـم حرفامو باور نکردی.مهم نیـسـت اگـه از هـرکـدوم از کارمندای شرکت بابات بپرسی بهت میگن کـه مـن دروغ نمیگم...
سعی کردم حرفهایش رانادیده بگیرم.هرچـنـدحـرفـهـایـش منطقی ومحکم بود.دلم میلرزید اما ساکت مانـدم. درتـمـام طول راه نگاهم به خیابان بود وبه فکرفرو رفتـم.وقـتـی بـه خود آمدم رسیده بودیم.بی هیچ حرفی پیاده شدم. بـاپـویـا همراه شدم.با دیدن پدرم بر روی تخت بیمارستان قلبـم بـه درد آمد. ناخودآگاه به یاد حرفهای تلخ پویا افتادم. محمـد نمی توانست این کار را کرده باشد.به طرف مادرم رفتـم و او را درآغوش کشیدم.کمی گریست و بـعـد از مشـاهـده حالم سعی کرد خود را آرام کند.پدرم به هوش آمده بـود. کمی نگران و عصبی بودم به سمتش رفتم. نگاهـم کـرد و هیچ نگفت.غم دنیا بر روی قلبم سنگینـی مـی‌کـرد. نـمـی توانستم جلوی اشکهایم رابگیرم.حتی توانایی حرف زدن را از من گرفته بودند.نمی خواستم پـدرم را بـیـش از ایـن ناراحت و عصبی کنم.اشکهایم راپـاک کـردم وگـفـتـم: خوشحالم که حالتون خوبه.
و قبل از آنکه چیزی بگوید اتاق راترک کردم.مادرم حـال خوشی نداشت.خستگی درچهره اش مشهودبود.به سـاعـتـم نگاه کردم ساعت دوازده بود. پویا به دیوار تکیـه کـرده بود وآرامتر از همیشه نگاهم می‌کرد. سـرم را بـه طـرف دیگری متمایل کردم. گوشی ام را بیرون آوردم و به سیـمـا تلفن کردم حتما خیلی نگرانم شده بود. صحبتم بـا سـیـمـا اندکی طول کشید. وقتی تماسمان قطع شد مادرم به طـرفـم آمد وگفت: دخترگلم توحال خوبی نداری مادر. برو خونـه یه کم استراحت کن. نمی خوام دوباره از هوش بـری. بـرو خونه عزیزم. به چشمان مضطرب وخسته اش نگـاه کـردم. نمی خواستم بیش از این نگرانش کنم گفتم: شما هم خسـتـه اید... ولی باشه مامان من...من باپویامیرم خونه...شـمـا هـم اگه تونستین یه کم استراحت کنین و اینکه از طرف من بـا بابا خداحافظی کنین. من نمی‌تونم دوباره برم و اونـطـوری ببینمش. وچند قطره اشک بر روی صورتم لغزید. با سرعت اشکهایم را پاک کردم و به طرف پویا بـرگـشـتـم. او کـه حرفهایمان راشنیده بود گفت: نگران نباشین زن دایـی مـن میرسونمش خونه.اگه بخواین میتونین شما هم بیاین خـونـه من مامان رو میارم پیش دایی.
مادرتعارف پویا را قبول نکرد وگفت تـرجـیـح مـی‌دهـد خودش در بیمارستان بماند. بعد از تشکر وخداحافظـی مـن وپویا به سمت ماشین رفتیم. پویا دلخور بود. تا رسیـدن بـه خانه چیزی نگفت. وقتی مـرا بـه خـانـه رسـانـد فـقـط خداحافظی کرد و رفت. حتی صبر نکرد تا تشـکـر کـنـم. دلخوربه خانه رفتم. بایدکمی استراحت میکردم.روی تخت درازکشیدم خواب ازدیدگانم رخت بربسته بود.هـرچـه بـه چشمانم فشارمی‌آوردم بی فایده بود. فکر درباره محمـد و حرفهای پویا لحظه ای ذهن خسته ام راترک نمی کرد.سرم درحال انفجار بود.گوشی تلفن را برداشتم و شماره پویا را گرفتم و از او خواهش کردم: میشه ببینمت؟
پویا بعد ازمکث کوتاهی گفت: میام دنبالت.
طولی نکشیدکه صدای زنگ در بلند شد. بلند شدم و در را بازکردم. پویا بود. سوار ماشین شدیم و بی هـیـچ حـرفـی تمام طول راه گذشت. وقتی به مقصدکه جای دنجی بـود رسیدیم روی تخته سنگی نشستیم. بعد از چـنـد دقـیـقـه ای مکث پویا گفت: وقتی دلم میگیره میام اینجا. هیچکـس از اینجا خبر نداره. البته جز تو... و سکوت کرد. سکوتی کـه معلوم بود گویای حرفهای زیادی است که قـابـل گـفـتـن نیستند.گفتم: پویا من نمی‌تونم حرفاتو باورکنم.
پویاآهی کشید وبه نقطه ای خیره شد. بدون آنکه حـرفـی بزنم به اطرافم نگاه کردم.طبیعت زیبا و مسحور کننـده ای تمام اطرافمان را احاطه کرده بود.نفس عمیقی کشـیـدم و بعد از مکث کوتاهی گفتم: من گیج شدم. همـه چـی داره سریع اتفاق می افته.خیلی سریع. من می‌تـرسـم، از هـمـه چیز. از تنهایی، از شلوغی. از اتفاقات حال و آینده... بایـد چیکار کنم؟
پویا به طرفم برگشت. نگاهی به چشمان مضطربم انداخت و گفت: همه چی درست میشه بهت قول میدم...
اندکی آرام گرفتم. شاید می‌خواستم کسی اعتمادی را کـه از دست داده بودم به من برگرداند. سعی کردم از طبیـعـت لذت ببرم. پویا ادامه داد: تصمیمم روعوض کردم.نمیخوام تو رو به کاری وادارکنم.نگران من نباش بهت قـول مـیـدم اگه ازم بخوای برای همیشه از زندگیت برم بـیـرون. حـتـی بهت قول میدم دیگه به عنوان یه پسرعمه هم نباشـم.وقـتـی اون شب تو رو اونجوری دیدم فهمیدم نمیتونم بـه چـیـزی مجبورت کنم.ترانه راستش حاضرم اگه تو خوشبخت بشـی خودمو کنار بکشم... بهت قول میدم.
حرفهایش چون صیادی بودکه قلبم را نشانه گـرفـتـه بـود. سعی کردم خود را آرام نشان دهم.لحظه ای فقط سـکـوت بود که بینمان حکم فرما شد. به چشمـانـش نـگـاه کـردم. قرمزشده بود و از ناراحتی برق مـی‌زد. مـی‌دانـسـتـم مـی‌خواهد باتمـام وجـود خـود را کنترل کند. نفس عمیقی کشـیـد. دستی بر موهایش کشید و گفت: حالم زیاد خوب نیست. باید بـرم خونه. می‌رسونمت...
بی هیچ حرفی به طرف مـاشـیـن رفتیم. تا رسیدن به خانه، غم بـود که مهمان خانه ی دلم بـود.حـتـی پویا هم سخنی نگفت.گویی هـر دویمان جادو شده بودیم. چشمم بـه خـیـابـان بـود.تـمـام اتفاقات چند روزگذشته جلوی چشمم رژه می‌رفتند.عصبـی و ناراحت از ماشین پیاده شدم.حتی آنقدرناراحت بودم کـه فراموش کردم از پویاتشکرکنم.یک ساعتی را درخانه قدم زدم. هرچه سعی می‌کردم خود را بی‌خیال نشان دهم نمـی‌توانستم. می‌خواستم حوادث تلخ رافـرامـوش کـنـم وبـه خوبی‌ها فکرکنم ولی حرفهای پویا وچهره مـحـمـد، ایـن توانایی را ازمن سلب کرده بـودنـد.گـوشـی ام رابـیـرون آوردم. شماره منزلشان راگرفتم و مـنـتـظـرمـانـدم.مـادرش گوشی رابرداشت. بعد ازکمی گفتگو از محمد پرسـیـدم و اوگفت که محمد به دانشگاه رفته. خیلی سریع بـه طـرف دانشگاه حرکت کردم.نمی‌دانم چه مدت طول کشـیـد تـا برسم ولی وقتی به خودآمدم متوجه شدم تاکسی روبـروی دانشگاه متوقف شده.کرایه راحساب کردم و با قـدم‌هـایـی محکم به طرف حیاط دانشگـاه رفـتـم. بـه اطـراف نـگـاه کردم.محمد را نمی دیدم. در دل گفتم باید حـتـمـا او را ببینم. چند دقیقه ای سردرگم محـیـط دانشگـاه و سـالـن راگشتم ولی ازاوخبری نبود.کم کم داشتم ناامید مـی‌شـدم که درانتهای سالن اورادیدم.به طرفش رفتـم بـعـد ازسـلام کوتاهی بی مقدمه گفتم: باید باهاتون صحبت کنم.
محمد لحظه ای به چشمانم نگاه کرد و خیلی سریع نگـاهـش را برگرفت.سرش راپایین انداخت وگفت: الآن نمی‌تـونـم. شرمنده.
ترس را می‌شد درنگاهش خواند.مصرانه گفتم: من میخـوام باهاتون حرف بزنم و خیلی هم مهمه.لطفاآقای کاویانی.
محمدکه تسلیم شده بود از روی ناچاری گفت: باشه ولـی... عیبی نداره هرچی بگین گوش می‌کنم.
نفهمیدم منظورش چه بود.گفتم: اگه بشه میخوام یه جـای خلوت باشه.
لحظه ای مکث کرد وگفت: بچه‌ها الآن بیرون هستن فـکـر کنم کلاس ما جای مناسبی باشه.بی هیچ حرفی به همراهـش رفتم.

ادامه دارد...

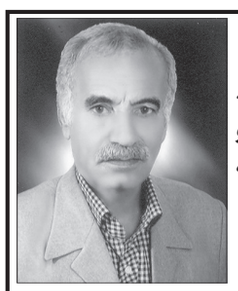

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی – هنری: **محمدعلی اصلاح پذیر**